

که بوزونی طبع و لطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی
 و قد شناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی
 در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راحله راسی وطن گشت
 و ناقصه پات قریب سیوستان فایز شده در ۹۳۰ شمان و اربعین
 و تسع ماه بهمانجا در گذشت از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از بیت
 گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پانهند بوسه زخم جایش را
 مآشته دلان داد دل خود ز که خواهیم چون نیست کسی غیر تو فریاد رس را
 نصیحت می کنم هر شب دل دیوانه خود را

که با هر کس گواز بخودی افسانه خود را

زمانه جرعه غم ریخت در پیاله ما نصیب کس نشود آنچه شرحه حواله ما
 یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا
 لطف تو گر حواله غیر است چاره نیست درد تو گر نصیب لست ما هست یا نصیب
 شدیم خاک و نگرودی بنز بستم گذری مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت
 بیا که عمر عزیزم بختجوی تو رفت ز دل زرقی و جانم در آندوی تو رفت
 آئین زهد کار من می پرست نیست گرم ز بار بار گویم که هست نیست

ز بهران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم

ز عمر اندکی مانده هست و بسید آند و دارم

ای مرا شب همه شب ناله جانگاز تو غافل از ناله شبهای منی آه از تو
صاحب کلام رنگین و طبع موزون قاجارتی از اهلالی تون که بنظر
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این
فن بوده در آغاز شباب از وطن مآلوف سری بجزاق کشید و در مراتب
شعری بطبع بلند به دارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه
طهاسب صفوی اعتبار نمایان بهرسانید از آنجا که شاه در عنفوان جوانی
از جمیع مناهای تائب گشته باجرای احکام شرعیه اتهام تمام می داشت
و به تخریب میخانه ها از مالک محروسه همت والا نهمت برگماشت اتفاقاً
در آن ایام قاجار علی طرح داده بود بعضی حاسدان از آن این بیت

از حسد امروز ترا بد منع ما از باده کرد

ورنه کی آن نامسلان را غم فردای ماست

بسماعه اجلال شاهی رسانیدند جیرتی باندیشه باز پرس فوراً
از آنجا که آن گرفته خود را بگیلان که تا آن زمان در تصرف شاهی ندر آمده
بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرتضوی گفته روح مبک
را شفیع بر ایم خود گردانید شاه و الا دستگاه از سر غضب درگذشته
اورا طلب ساخت و با فزایش عزت و احترام وی پرداخت پس
از آن بکاشان رفته رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۹۱

احدی و ستین و ستمه که جام حیاتش لبریز شده بود سخی در عالمستی
از بالا خانه در افتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله ز درد دل خود چنان کرد که دل یار بدو آمد و اغیار گریست
که دل از عشق تبان که حکرم می سوزد عشق هر لحظه بداغ و گرم می سوزد
بچو پروانه بشمعی سرو کار هست مرا که اگر پیش روم بال و پر می سوزد
دل تاب در آن زلف گیره گیر ندارد دیوانه عاقلان زنجیر ندارد
ماند ز زلف تو دل و ای بر آن ضعیف که بام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای درد مندان از تست ابراز تو بگریه غنی خندان از تست
هر چند مرا گناه پیش از پیش است چشم گرمم هزار چندان از تست
چهره آرای شاهان معانی ملا حریفی اصفهانی که خواهر
زاده طایلی است مدتی در مشهد مقدس بوده و با نجان شو و نما یافته
کلاش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون
در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پر داز
علم شهرت میا فراشت گویند در قزوین رفته بهفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهاسب معنوی بعطای صلنمایان سرفرازی
یافت و در شهید مقدس ^{۹۷۱} سینه احدی و سبعین و تسعمائة بدرجاودانی
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد هست هزار دوازده دست تو این چه بیداد است
نشسته بر سرم گرم مردم غاطر بود شادش اجل بشتاب تا یار از سرم شاد و خیزد
تو آن بهجرتو آسان وداع جان کردی ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دو شبینه که رفتی ز سرم یار که بودی می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید وز تو بدلم تیر جفا می آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را حرفی است که ز لبوی وفا می آید
شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حرنی اصفهانی
که از شاعران خوشش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از
فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد و فاما بسر منزل مقصود نارسیده
بکمال حزن در موضع رسول آباد در ^{۹۷۷} سینه و سبعین و تسعمائة یا بدین
فنا کشیده از دست

هرابر سلوه لوجی های حرنی خنده میباید که عاشق گشت و چشم مرصت از یار میباید
من دالم و غمش غم اود اندود لم ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو برون روم ز بنمت غم آن کشد پلاکم
 کز صجتم مبادا املی کشیده باشی
 مزج افاسی و ادانی قاسم بیک حالتی ترکمانی که در بده
 طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدست
 و تدریس تا حالت حیات مشغول بود و در مراتب شعر و طبع خوشی و فکر
 رساداشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از
 افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله کن یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
 آواره که بهر تو از خانمان گذشت از غیر بهر خاطر اومی توان گذشت
 چون نالم که درین سینه دل زاری راحتی نیست در آن خاکه پیایی هست
 گفتم که کنم فکر و دل حالتی آخر او جان ز غمت داد تو فکر و دگری کن

رباعیات

راهنی بغم جدا نمیم خواهی ساخت بیگانه ز آشنایم خواهی ساخت
 جور تو ز حد گذشت و انهم آخر مشهور به یو فایم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید از لعل خموش باده نوش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که دردی دارد در دل من مگر بگوشش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بخلط روده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گله سرگرم بدادن پیام گله
من چشم هزار عذر خواهی دارم بامن تو هنوز در مقام گله
کاروان منازل نکه رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه
بود و در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این
دوبیت از و بنظر درآمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمرستم کرد و من همان عاشق بیک نکه که در آغاز دلربائی کرد
مرومیدان دقیقه سی و بار یک بینی میرزا محمد رضی حزمینی
که از سادات عظام رضوی است باکپی انوار نظم مست از و بجزوه مخنوی
یکه تاز بود و این بیت از و ملاحظه رسید

بکولش رفتم و خاری بی پای من شکست آنجا
بمحمد الله که تقریبی شد از بهر شست آنجا

گوشواره افراد انتخابی میرزا سلیمان حلایی که صلهش

از قصبه نظر بن مضافات اصفهان است بجمالات ظاهری آراسته
و بقنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم غمخواری مردم بیگانه مرا گشت
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم
کدشب امیدواری در خانه باز باشد

بنامه اش روم و این کنم بهانه خویش دوست بودم و کردم خیال نه خویش
جمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیز الله حضور می
که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلهای و بکلام دل نشین
مقبول فصحا بود و با خلاق پسندیده و خصایل حمیده اوصاف داشت
و بشرف حضور شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف
اشرف سکونت گزیده بهانجا و آخرتانه ماته عاشق بار خا مو شان
آرمیده از اشعار آبدار اوست

بهالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت ببردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بمن میبکشد سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم زکا برد ورنه دل رسیده من صد خیال داشت
 هر که بروی از غم عشق تو بیدار رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
 بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خیر از جور یار من مکنید
 شب فراق منعم کن از فغان حضوری چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد
 مگر که آرای سخن دانی بیت اللہ حاتم کاشانی
 که در اوایل بیت تخلص میکرد آخر کاتم تغیر نموده مرد خوشش تلاش
 و نیکو فکر بود بیشتر اوقات بسیاحت بسری برد این دو بیت از و
 بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم باندیشش در قفای من است
 بجسی زمان رخسار نکم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذر و شکایت از تو
 طوطی شکرستان نازک پسندی خواجہ حاجی محمد سمرقانی
 که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق
 پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق ز کس تو که هستم دست از و

چندان که ریت دیده که شستم دست از و

صاحب گفتار و روانگیر حیدری از ابالی تبریز که نیکو خصال

و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

دو بار از وطن خود بگلگشت نبرد رسید و قصابی در حیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذر اینده حصول صلوات نمایان مراجعت ولایت نمود و در
شانه او اخرا ماتة عاشقانه عقبی پیمود این چند بیت از او بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه در دآلود بر خیزد

بلی چون آب بر آتش بریزد دود بر خیزد

در آتش هست ز عشقت تن باکشش من

بآب تیغ تو خواهم شیند آتشش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملاحیانی گیلانی کو شاعر

خوب است و کلا مشش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان

آمد و شد می نمود و با موز و نان آند بار گرم صحبت میبود وقتی در کبیلان

شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بفریب شمشیرش مجروح ساخته

و با وجود قدرت انتقام چون آن حرکت از د در عالم سگر سز و میل پاداش

نکرد و پس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزرت

کرده هند نهاد و نطل عاطفت حکیم ابوالفتح گیلانی در آمده بوسید جمیل

اش در بارگاه اکبر پادشاه و شانهدوگان و الا تبار نقد عزت و اعتبار

بکف آورد و ذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت و او آخر عمر دامن دولت

خانمان گرفت و از دست مرحتش کامیاب نوازشات و انعامات

بیکران گردید و در شانزدهم خرداد و الف پادمان عدم کشید و دوست
 ترا هرگز گریه بانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را
 از بسکه رفوز و بیم شد چاک این سینه همه بدو ختن رفت
 چو رسد رقیب خندان کشم طبع دل که مباد دیده باشد نظر غنایت از تو

رباعی

تا بختن آرزو بود پیش تو جز پای تو زخمی نزنند پیش تو
 دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو برگردن اندیشه تو
 مشغوف نیکو تلاشی مولانا حبیبی کاشی که غنوت
 از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش با هر اتفاقا بصاحت
 بعضی عاصده از اهل لفظ و افتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی
 مجوس گشته متلاشید کردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلص یافته بشیر از
 شتافت و چندی در آنجا گذراینده بوطن خود کاشان رفت و خیالات
 فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته بگیرد ساخت پس از آن
 متوجه ممالک جنوبیه نهد گشته و احمد نگر برمی برد یکی از مقریان بطا
 فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامحه احوال شاهی رسانیده
 وی حسب الحکم فیض شمیم بارگاه شاهی رسید و مشمول مرام و نوازش
 خروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را منوی امیر خسرو سمی تعلق

نامہ پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن
 کتاب شعرائی ملازم رکاب نظم آن مأمور شدند ہر یکی متاع افکار خود
 پیش کشش حضور پادشاهی ساخت از آنجملہ نذر حیاتی منظور و مقبول افتاد
 و در جلدوی آن بصلہ گرانمایہ سرفرازی یافت آخر کار در ستائش عشرتالہ
 ماتہ حادی عشر ہشتہ حیاتش از گیم سیفت از افکار اوست
 فغان کہ رخش جنان با مقام رسید کہ ہر کہ کرد گنہ امن انتقام کشید
 خاک کوی تو بسیل ترہ پر خم کردیم تاغباری تو از رنکذر مانر سد
 زبدہ سخنوران اہل دل شاہ باقر متخلص کہ از سادات مشہد
 مقدس است بخد متی از خدمات روضہ مطہرہ حضرت امام علی موسی
 رضی اللہ علیہ السلام قیام داشت و در عہد دولت جہانگیری بہند
 آمدہ سرمایہ جمیعت حاصل ساختہ بعزت و اعتبار میگذرانید آخر الامر در
 ستائش عشرہ رالجمہ ماتہ حادی عشر جادہ ہستی بحسبہ این یک بیت
 رباعی از دست

باید چو برق خندہ زنان از جہان گذشت نتوان جواہر بر سر دنیا کر بستن

رباعی

مایم کہ در بحر فنا ایم ہمہ در کشتی عمر ناخدا ایم ہمہ
 تا آمدہ ایم رفتہ ایم از عالم در گوشش زمانہ چون صد ایم ہمہ

تاظم خوش کلام و بخت گو حسن خان شاطو که صلش از ایل
 است از لمرای نامدار بود و اباعن جدی مناصب عالی سرفراز بها داشته
 و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی نوای حکومت بهرات
 افراشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پرورزی
 فکر بنده و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی
 و اوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه اوسط ماته
 حادی عشر بهرات بساط حیات نور دید و در شهر بهر مقدس مدفون گردید
 از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت

نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بر روی لاله گل خواستم که می نوشتم ز شیشه تا بقدر ح ز تخم بهار گذشت
 تا گشایم مژه هر طرفم بیخونیت عالم خرم اشک سازد رخ گندم گونیت
 ای که نپلیدی خموشم در وداع دوستان گوزبان شرم دانی بهر گاه هم ناله ایست
 ننگ خندانم در زیر گردون مصیبت خانام بسیار تنگ است
 صد باغ و بهار چشم براه من است دست جنون گرفته بویران می روم
 خو گرفته لغز گفتاری موانا آقا حسین خوانساری که در عهد
 سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجم آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه دوانی است
ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش باین کلامش معلوم از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در رشته اوسط ماته حادی
عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه در آمد
ای باد صبا طرب فزای آئی از طوف کدای کف پای آئی
از کوی که برخاسته راست بگو ای گریز بچشم آشنای آئی
مجم کمالات انسانی حکیم حادق گیلانی که ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی اتمیا
دشنت و در عهد شاه جهانیه بر دوش پدر بزرگوار خود حکیم بهرام که در زمان
اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حادق هم
بهمن اعتبار از پیش گاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران خصت
یافت و بعد ادا کی سفارت ببارگاه پادشاهی رسیده بمنصب سه
هزاری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت و اواخر عمر در
منطقه خلافت اکبر آباد پادمان عزت کشید و متقرر و طیفه شایسته
سرفراز گردید آخر الامر در شنبه سابع و تسعین و الف در اکبر آباد بدر
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست
بلبل از گل بگذرد و گر در چمن بیدمرا ست پستی کی کند گر بر چمن بیدمرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد وسیل دیدن در سخن بیند مرا
بوی گل امشب زدود شمع میباید برون

بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دل من هیچ تسلی نمی شود جان فراق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
انجن آرای نکته دانی که بخشش حضور می طمانی و صلش
از قوم نبود کنیواست مشارالیه از مدتی در مهتر اگر بفاصله چند فرسخ از
شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن
شانی بلند داشت و بهار است اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش
اخلاق و باتمکین بود اوایل حال به خدمت میر محمد محصوم مشرب مستفید
گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشوق سخن پخته و پرکار
برآمده و منتهی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشی گری بوجه
قلیل قناعت کرد و در رشته اوسط مائنه ثانی عشر راه با دیه فنا گرفت از
اشعار آبدار است

چشم پیودی از آن سرو سبزی داریم ما این عجب کز سرو امید زهی داریم ما
ببین عشق او بر آه و فغان دست می دارم
چه فغان این دم و دو و از طفیل هم نفس دارم

از فیض بهار هست چمن طاووس بلبل عجیبی نیست برادر پر طاووس
 در بیابان سیکه ما داریم صبر از تشنگی
 سینه مال در زمین چون سایه ابر از تشنگی
 گلستان چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی
 که برادر کوچک میرزا جعفر رابع است از ولایت وارد هند گشته اول
 حال بر یافت نواب برهان الملک سعادت خان آئین لیسر بر و پس
 از چند روزی سترک رفاقت پرداخت در شاهجهان آباد اقامت گزید
 و بوسیله جمیل سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز
 حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان
 سرفرازی اندوخت و بمصارت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت
 و در سخن سخن گفتار مقبول فصیحی روزگار و باشعار آیدار سپیده
 بلغای نامدار بوده اوسط مائتانی عشر راه دار آخرت پیوده این چند بیت
 خرامان ساختی در سخن گلشن رقصات^۱ بپاک روی و گرم نگام روز قیامت را
 گزینیت عاشق رخ خوبان چو چشم من از بهر چیست دیده نمناک شیشه را
 خرم از سبزه خلعت چمنی نیست که نیست
 روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست
 ای جان جهان گرچه نهانی ز نظر ما بهر تماشای تو خلق نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در نعل

وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در نعل

لعل سعدن کامرانی محشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار هست یکی از اجداد او وار دهنه وستان
گرویده پدرش میربانی مدتی برفاقت محمدیارخان که عالم گیر پادشاه اوراد در
هنگام رونق افروزی دایره دولت بمالک دکن بنظامت شاه جهان
آباد مأمور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاه جهان
آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ
عبدالرضا مستین و دیگر فصیحی عصر بوده جواهرز و اهر کلامش آرایش عروس
سخن ولالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاید این فن دیوانش قریب
هفت هزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۰۳۰ شمس و شین و مانه و لعل
رنگرایی عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا که ز رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را

تو گل را کن نخل در صحن و من در عشق بلبل را

گشتند شمع را چو سحر ایل نریم گفت این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان بیکسیم سوخت بجویت که زد و زد

دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود / همچو نخل زهر کوچه فغان برخیزد
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد / تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد
بار قیام نگویم سجده خاک در دوست / این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد / چشمش بمن التفات گاهی میکرد
گریان گریان ز دور می دیدم و او / خندان خندان بمن نگاه می کرد

مستزاد

آئینه بنرم دلگشای تو رسد / ای جان نگاه
هم شانه برف مشکسای تو رسد / مارچه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد / و انجم ز رشک

دل خون شود و خواب پای تو رسد / سبحان الله

صاحب کلام پرورد و شور حکیم بیگ خان حاکم از املی ناسور که از عیان

قوم او ذبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شناسیده

سرفرازی یافته آفر دست به امن فقیر زد و بگلگشت شاه جهان آباد و کشمیر

پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد از سعادت زیارت

باز غایت وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است

طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بوضاحت هم

نوائی تذکره مخفی مسمی به مردم دیده تألیف نموده و در ساله اثنین و شائین
ماتہ و الف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از درمران بحرف بدان ای نگو مرا ناکرده امتحان مکش ای تندخو مرا
فلک باین تن کاهیده اشکبام خست هزار شکر که تسبیح ذکر یاریم ساخت
در خموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خسار

نیت کار بچکس این کار کار چشم تست
آدمی در بزم و مینای می از جوش نشاط در میان گریه همچون طفل خندین گرفت
کسی بجز من زار بر زمین نه نشست
نشست نقش قدم یک این چنین نشست
ز آبلهی مکن اشعار را وسیله رزق
بهین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکسندم آخر هر کرامی نگرم نام ترا می گیرد
چون غنچه فسوده که شکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من و اشودنش
شبیخ در عزلت و نظر در خلق رنگ گردید یک کور نشد
دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود

زاید وضو نه کرده بفکر مساز بود
بلبلان چون کچن ز مزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس را نکنند

نه بدد آشنائی نه لعشق راه دارد . بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد
 بآن نگار گل از شرم روبرو نشود هزار رنگ شود یک همچو او نشود

سبورا گزید از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از هر نیک بد پاپوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

ویدایل نظر ازینت ظاهر پریشانی کو آرد خانه چشم سپیدی رو بویاری
 ظهور کون نه نیزنگ و صحت ذات است هزار رنگ بر آرد گل و بهاری

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حزمین لاهیجی که نسب

والایشن بهجده واسطه شیخ زاهد کیلانی سهروردی مرشد سید شاه

صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ شملت

دمانه و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بساحت

مالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را

پی سپرد و از فضای دهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر

فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت و در مراتب

شعری شاعر گرانمایه و ناطق بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی

سبقت از معاصرین را بوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بر لال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام با نظم شایقان
 این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
 نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصحیح معرالحی داد سخنوری
 داده و ابواب نظم گسری گشاده شیخ در ۱۱۳۳ شملت و اربعین دما و
 الف کمر سیمت بحرزم زیارت حرمین شریفین بر سبت و عند المراجعة
 عبورش به بلده لار افتاد و در آن دیار از حوادث روزگار که منشأ آن وجود
 بامسعود نادور شاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
 کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که
 از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و ملتان و لاهور
 عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاه جهان آباد است
 فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسربدعمده الملک امیر خان متخلص
 بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دمانیده بود و در
 آن فارغ البیان بحیث خاطر میگذرانید قضا را بجو اهل هند از زبانش
 سرزد و شعرای شاه جهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
 اقامت دلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
 از آنجا سیاحت بکالاشتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
 رسیده باز بر حجت قهری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

رنجته عاقبت خانه تریب داد و سپاهنجا و رنجه ثلث و ماته و الف
رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست
این است که دل برده و خون کرده بسی را

بسم الله اگر کتاب نظر هست کسی را
نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا می بردنال مرغان گرفتار مرا
از ساده رخان در تب و تاب هست دل ما
زین آتش بی دود کباب هست دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
بهنگشته زمین گیر نا توانی ما رسیده هست بشب روز زندگانی ما
نهفته ام خموشی خیال روی ترا مباد که نفسم بشنوند بوی ترا
اگر بدمن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
کوتاه صغیرم قسم را بگذار بد جایکه رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گزنگد ازیم چو شمع
بر نور روشن نشود محنت جانکا هی ما
آه تو فاش میکنی عشق نهفته را حزین
دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز بجران دیده ام حالیکه کافر از اجل بنید خدا کوتاه سازد عمر اتیم جدائی را

جنون را کار با باقی است بامشت غبار ما
 که بازی گاه طفلان می شود خاک مزار ما
 نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدان نیست
 تانک آتش آه است و اثر پیدان نیست

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق
 این خانه شکسته هوا را نگه نداشت

از شوق ز بس چشم براه تو نشستم
 تا مرثه ام تدنگا هی شود و برخاست

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
 هر تخم که ناز تو بباغ دل ماریخت
 چیده از دام و قفس طرفه باطنی هر سو

عشق پیدا شده مارا پر پروازی هست
 فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست

باقیامت قدا و دست و گریبان برخاست
 عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد

راز پنهان من امشب بزبان افاده هست
 بیهوده سینه بر درو بام قفس زدیم صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
 تنگی سینه دلم را بفغان می آرد در نه باناز تو خاموشی و فریادی است
 زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی داغنت چو برگ لاله دلم را کباب خست
 بیکس ترا زین عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که بیایم و عیسی نفسی نیست
 تا چند توان داد نفس این همه برباد

چون فی همه فریادم و فریاد رسی نیست
 همراه رقیبان گذر بر سر خاکم مارا ز وفای تو جز این ملامتی نیست
 پوشید جزین از شب با صبح رخ خویش دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست
 شوریدگی بدون زرد از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است
 تو خود به پرشش من زلف جانفزا بگشا
 کو قفل خامشی عشق بر زبان من است
 جان رفت و نگرودی گزنی بر سر خاکم
 دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کنز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
 شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
 گوشت خاک ما هم برباد رفته باشد
 در دام توافشاندم و از اندشتم اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزه خط نرسته پیونداست و گرنه هر سر موی تو دلسبری داند
 خیال ساینشینان سرونماز جد است و گرنه هر شجری سایه گستری داند
 رملی کی توان از تیغ گریای صیادی
 کویغش خون مارا از چکین باز میدارد

مژه بریم نردم آینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
 شمع بالین من خسته شد آنگاه رخس کز صغیفی نگه تمام سر ترکان نرسد
 یک تنبسم کردی و شور جهان شد آشکار
 یک اشارت کردی و صد استان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نیستا گوهر عوض قطره ز در بیان ستانند
 با آنکمی کم عکرازشنگی چو شمع ابر بهارم از مژه اشکبار خویش
 ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافل که ز گشتی شکا خویش
 گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زلتست

چون شمع فارغیم ز سود و زبان خویش
 ای طفل اشک پایادوب نه که ریخته است
 چون شیشه شکسته مراد کنار دل
 نشد فغان با اثر تاره جنون نروم
 سخن بزنش نشد تا نفس بخون نروم
 داد جمیعیت دلهای اسیران برباد
 نغمه شکوه ازان زلف پریشان چه کنم
 ز آواز خوش آن غنچه لب تاد و شد گوشتم
 بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گوشتم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین
 چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن
 نادیده ام آن طره طرار پریشان
 دامن مکش ای نخل و فاذکف عاشق
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید برون
 زلف مشکین تو هر جا که شود غالب
 روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین
 کنون نهی ز نفس مستم با زادی
 بگلوهای رسا سرفرازی آلی
 نیم بهر تو تنهسا دو بهشتین دارم
 بعد لب چمن لوبت فغان نرسد
 کردی ز شکنج نفس امروز برو نم
 ای آنکه غم بهر کشیدن نتوانی
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم
 چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
 چه عجب گر نگهش داشت سرالفت ما

داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
 زبان بی زبانی سرشکوه باز کردن
 خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
 گل را نکند همی خار پریشان
 آه دل سوختگان متصل آید بیرون
 نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
 زلف که دیده ام که پریشانم این چنین
 که آتشم نخس و خار آستان زده
 مگر بعات عمر دراز می آئی
 دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
 حدیث جور تو گویم گراز هزار یکی
 کز بال و پریم قوت پرواز گرفتی
 ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی
 دل از حدیث شوق پر است و زیاده
 پرکی لبشیشه دل دارم از خیال کسی
 برق راه هست نوازش بگیاهی گاهی